

بفرزند نوروز باز آیدش  
 که این پور زالمست و این پورم  
 از آن زفته نام و بدین نام  
 کل و نرگس بوستان من است  
 بگویند این را چه درمان بزد  
 بنفرو خسرو در نیامد کمی  
 زمینش چو کردون سپهرین است  
 بارم ز دیده به هراب را  
 چو گویند باشد بدین رام سام  
 کان جوانی برو زمین گشت  
 سوی دین آیین نهاد دست  
 که هم راه دین است هم ننگ نیست  
 چه سینند فرزندان اندین  
 سخن بسته شد بر لب بخردان  
 دل شاه زایشان پراز کیمیا  
 که نشید کس نوش باز خفت  
 بچو شید و رای نوافکندین  
 بدین رای برین نگویش کنیند  
 نباید شغیدن بسی سوزنش

چون حکام رفتن فراز آیدش  
 بجگتی بمسند ز زند نام  
 بدو کرد و آراست تاج تخت  
 کنون اینهمه داستان من است  
 دل از من رسید هاست و هوس  
 ننگتم من این تا نه گشتم غمی  
 همه کاخ محراب مهر من است  
 گزید این دو لم دخت هراب  
 دو لم گشته با دخت سیند ختم  
 و گزیند این منوچهر شاه  
 چه کتیر چه بهتر چو شد جفت  
 بدین در خردمند را خاک نیست  
 چه گوید کنون مژد پیشین  
 به بستد لب مژد بان درون  
 که ضحاک هراب را بدینیا  
 کشده سخن کس نیارست گفت  
 چو نشید زیشان سپه سخن  
 که دانم گزایش پیش تر و پیشیند  
 ولیکن هراب کوی بود پیشش

مرا گر بدین ره نمایش کنید  
 بجای شما آن کتم در جهان  
 ز خوبی و نیکی و از راستی  
 همه مؤبدان پاسخ آرستند  
 که ما بر ترا سر بسپاریم  
 که بود است ازین کمتر و بیشتر  
 ابا آنکه هراس از ان پاپست  
 همانست که گوهر از دست  
 اگر شا هر ابد نگر دو گمان  
 یکی نامه باید سوی پهلوان  
 ترا خوه چند دزان بیشتر  
 مگر کو یکی نامه نزدیک شاه  
 منوچهر از برای سام سوار  
 نامه زال بسام در باره شیفنگی خود برود  
 سپید نویسند راهش خواند  
 یکی نامه بنوشت نزدیک سام  
 بخا از تخت آفرین گسترید  
 از ویست شادی و زوینست  
 خداوند هست و خداوند نیست  
 وزین بند راه کتایش کنید  
 که با که تران کس نخرد از بهمان  
 ز بد نام و روم در شما کاستی  
 همه کام و آرام او خواستند  
 درین بس شگفتی فرود مانده ایم  
 بنام پادشاه انکاره بنسند  
 بزرگت و مردی بیگانه نیست  
 و گر چند بر تازبان پادشاهت  
 نباشد ازین ننگ برود و بان  
 چنان چون تو دانی بر و ستر و بان  
 روان و کجاست باندیشتر  
 فرستد کند رامی او را نکاد  
 پردازد از ره بدین مایه کار  
 دل کننده بودش همه بر شاه  
 سراسر نوید و درود پیام  
 بدان دادگر کا فرین آفرید  
 خداوند کیوان و نامه بد و بد  
 همه بنده گانیم و از بدی نیست

خداوند شمشیر و کوی پال و خود  
 فروزنده آخستند بخردان  
 چراننده کرس اندر سپرد  
 نشاننده خون ابر سیاه  
 نشاننده شاه بر تخت زر  
 سرش از همستر با بر افراخته  
 بر روی نه هست و نباشد  
 به پیش روان دل آکنده ام  
 ز گردون بین برستمها رسید  
 مرابره سیم رخ در کوه کند  
 در آن آشیانه بسان اسیر  
 دلی مستمند و رخی زرقوم  
 ابابچه ام در شبسار آورد  
 زمان تا زمان خاک چشم بدو  
 باوزنک بدسام و من کلام  
 برانگونه پیش آوریدم رو  
 اگر چه سپرد بر آید به منع  
 بدزد از آواز او حسرم شیر  
 و گر چند دندانش دندان بود

از و باد بر سام نسیرم در  
 که گیتی پشت او به تیغ از بد  
 چناننده دیزه سنگام کرد  
 فراینده باد آورد گاه  
 کرا بنده تاج و زرین کمر  
 بمردی بسند در ستر ساخته  
 چوسام نریمان که کارزار  
 من او را بسان یکی بنده ام  
 زمانه بزادم بدانسان که دید  
 پدر بود در ناز و حسد و پر  
 مرا خورد خون بود بر جامی  
 امیدم به سیم رخ مانده مدام  
 نیازم بدو کان شکار آورد  
 همی پوست از باو بر من بست  
 همی خواندندی مرا پور سام  
 چو یزدان چنین راند اندر بو  
 کس از داد یزدان نیا بد گنج  
 بسان کرد بدندان بنجاید دلیر  
 گرفتار فرمان یزدان بود

یکی کار پیش آدم دل شکن  
 پدر کرد و لیر است و گراژده است  
 من از دخت مهراب گریانم  
 ساره شب تیره یار من است  
 برنجی رسیدم از خویشتم  
 اگر چه دلم دید چندین ستم  
 چو فرماید اکنون جهان پهلو  
 سپید شنید آنچه نمود بخت  
 ز پیمان بگرد سپید بر  
 که من دخت مهراب را بخت  
 پدر یاد دارد که چون مر مرا  
 به پیمان چنین گفت پیش گروه  
 که هیچ آرزو بردت نگسلم  
 سواری بگردار آور گشت  
 بفرمود گفت اربساند یکی  
 بدیکر مک اند آمی برو  
 فرساده از پیش او با گشت  
 چون نزدیک کرد کساران رسید  
 همی گشت کرد یکی کو بسا

که نتوان نمودش بر انجمن  
 اگر بشنود راز کجتر دوست  
 چو بر آتش تیسز بریان شدم  
 من گفتم که دریا کنار من است  
 که بر من بگریید همسا انجمن  
 نخواهم زدن جز بفرا ندم  
 گشایم ازین رنج و سختی میان  
 که گوهر گشاده کنان زلفت  
 بدینکار دستور باشد مگر  
 کنم راستی را با من گیش  
 بدوباز و او ایزد و او را  
 چو باز آوریدم ز البندر کو  
 کنون اندر اینست بته دلم  
 ز کابل سوی سام شد برو  
 نباید ترا دم زدن اندک  
 بدنیان همی ناز تا پیش کو  
 بزیر اندر شش خیره پولاد گشت  
 یکایک زد و در شش سپید  
 چنانند یوز و رستند شکار

چنین گفت بانگساران خویش  
 که آمد سوار بی ومان کابلی  
 فرستاده زال باشد دست  
 زوستان و ایران و از شهرها  
 هم اندر زمان پیش او شده  
 فرود آمد و خاک را بوسه داد  
 پرسید و بستد از و نامه سام  
 سپهدار بکشاد از ان بارند  
 سخنی نامی و ستان یکا کنگار  
 پسندش نیاید چنین آرزوی  
 چنین داد پاسخ که آمد پدید  
 چون مرغ ژبان باشد آموزگار  
 ز بخیر گام سوی جانانه باز  
 همی گفت که گویم این است را  
 برو داد که نیسن زور بکن  
 و که گویم آرمی و کامت رو است  
 از این مرغ پرورد و ز این پوز  
 سرش گشت از اندیشه دل گرا  
 سخن هر چه پرسیده و سوار

بدان کار دیده سواران خویش  
 همان چرمه زیر اندیش زالی  
 از و آگهی جست باید نخت  
 همی کرد باید سخن خواستار  
 بدست اندران نامه نادر  
 بسی از جهان آفرین کرداد  
 فرستاده گفت آنچه بودش نام  
 فرود آمد از تیغ کوه بلند  
 پسر مرد و بر جای خاش برآ  
 و که گونه بایستش او را بخوی  
 سخن هر چه از کس پرسید  
 چنین کام دل جوید اندیشه  
 بدش اندر اندیش آمد در آن  
 مکن داور می سوی و اس گری  
 نباشد پسندیده پیمان شکن  
 پرواز دل را بد اچت هواست  
 چگونه بزاید چه باشد شراد  
 نخت و نه آسوده گشت اندیشه  
 دلش خسته تر زان دین زارتر

کشاده تران باشد اندر نهان که فرمان دهد کردگار جهان  
 رامی زردن نسام بامو بدان در کار زال و نامه او را

### پایسخ نوشتن

چو برخواست از خواب مو بدان  
 کشاد آن سخن بر ستاره شمر  
 دو گوهر چو آب و چه آتش هم  
 همانا که باشد بروز شمار  
 ز اختر بجویند و پایسخ دهید  
 ستاره شناسان بروز دراز  
 دیدند و با خند پیش آمدند  
 بسام نریمان ستاره شمر  
 تو را مرده از دخت هراب زال  
 ازین دو هنر مند پسلی زبان  
 جهانی ز پامی اندر آرد بیخ  
 بترو پی بدسکالان ز خاکت  
 نه بسکسار مانند مانتند  
 از ویشتر بد تو زبان رسد  
 بخواب اندر آرد و سرد در دند  
 بدو باشد ایرانیان را امید  
 یکی انجن کرد با بجنس روان  
 که فرجام این بر چه آید بر  
 بر آمیختن باشد ازین ستم  
 فریدون و ضحاک را کار زار  
 سر خامه بر نقش فرخ بنید  
 همی ز آسمان بار بستند راز  
 که دو دشمن از نخت خویش آمدند  
 چنین گفت کای گرد زمین  
 که باشند با هم دو فرخ هلال  
 بیاید بر روی ببینند دستان  
 هندی تخت شاه از بر پشت بیخ  
 بروی زمین بر نماند منکان  
 زمین را بشوید بگردد گران  
 همه نیکوئی زو با ایران رسد  
 بدستد در بیخ و راه گزند  
 نرو پهلوان را خرام و نو

پی باره کوچی چنان بنگ  
 چو پیلان جنگی و شیرین  
 بخت پادشاهی که هنگام او  
 چو بشید گفت را حشر شاهان  
 بخشیدشان بیکران زدیم  
 فرستاده زال را پیش خوا  
 بگفتش که با او بخونی بجوی  
 ولیکن چو پیمان بدین بخت  
 بیاسای اکنون تو پوشیده  
 من اینک بشکر ازین زرمگاه  
 بدان تا چه فرمایدم شهریا  
 فرستاده را داد چندین دم  
 کسی کردش و خود بر آهستان  
 به بستند ازان کرکساران نیرا  
 دو بهره چو از تیره شب گذشت  
 همان ناله کوس با کره های  
 سپید بنزدیک ایران کشید  
 فرستاده آمد بنزدیک زال  
 چو آمد بدو داد پیغام سام

بماند برو روی جنگی پلنگ  
 تبه کرد و از گرز آن پهلوان  
 زمانه بشاهی بود نام او  
 بخزید و پذیرفت از ایشان  
 چو آرامش آمد به هنگام بیم  
 زهر گونه با او سخنها براند  
 که این آرزو را بنده هیچ رود  
 بهمانه نشاید به بیداد است  
 بدان تا نداند کس از روزگار  
 سوی شهر ایران گذارم سپاه  
 چه آرکس ازین کار پروردگار  
 بدو گفت خیز و عزت بر خیم  
 سپاه و سپهبد ازان کار شاد  
 پیاده بزار می کشیدند خوا  
 خروش سواران برآمد ز دست  
 برآمد ز دهلیر پرده سدرای  
 سپه را بنزد دیستان کشید  
 ابا بخت پیروز و فرزند طالب  
 ازوزال بشید و شد شادگار  
 گز

گرفت آفرین زال بر کردگار  
 درم داد و دینار درویش را  
 بدان بخشش و شادمان روزگار  
 نوازنده شد مردم خویش را  
 بکردار او از آن خوب دادن بیام  
 نه می خورد و نه نیندیش گزید  
 همه هر چه گفتی ز رودابه گفت  
 دلش گشته بد آرزو مند خجست

آگاه شدن سینه خت از شفقتی رودابه  
 و زال و خشنود شدن

میان سپهدار و آن سروین  
 پیام آوردی سوی پهلوان  
 زنی بود گویند شیرین سخن  
 هم از پهلوان سوی سروروان  
 سخن هر چه بشنید با او براند  
 بجویش که امی نیک دل ماه نو  
 فرایش از و دینسی کلید  
 اباشاد کامی و فتح پیام  
 سرا انجام او گشت بهداستان  
 زن از پیش او رفت و ناببرد  
 بدین شادمانی و را کرده داد  
 بجرسی زر پیکرش در نشاند  
 یکی دست جامه بدان مژده  
 ز چیزی که باشد مراد راهمال  
 میان سپهدار و آن سروین  
 پیام آوردی سوی پهلوان  
 سپهدار و ستان مراد را بخوان  
 بدو گفت نزدیک رودابه شو  
 سخن چون بنحی و تنگی رسید  
 فرستاده باز آمد از پیش سام  
 بسی گفت و بشنید زود اتان  
 سبک پاسخ نامه زن را سپرد  
 نزدیک رودابه آمد چو باد  
 پر بر روی بر زن درم بر نشاند  
 بدادش بدان دایه چاره کرد  
 همان نیز از بهر فرخنده زبال



شده تار و پود اندرون ما پدید  
 شده ز در همه ناپدید اگر  
 فروزنده چون بر فلک شرمی  
 بسی داد با آن درود و پیام  
 بگم کرد سینه خست او را بدید  
 با و از گفت از کجای بگوی  
 بر رسید و روی زمین ز آرد  
 سخن شنو و پاسخش را بگوی  
 بجز در آنی بس سنگری  
 نکوئی مرا تا زهی یا کمان  
 همی تان قران آرام از چند رو  
 فروشم ز مردم بود ما بها  
 ز من جامه خستند و هم کوهران  
 همان کوهران گران مایه جزا  
 یکی خسته پر گوهر شاهوا  
 دل بسته ز اندیشه بگشایم  
 فروزنده خواست اکنون عارضش  
 یکی آب بر زن بر این چشم من  
 بهما تا نیایم تو از من بجوی

یکی شماره سریند پیش آورید  
 همه پیکرش سرخ یا قوت وزر  
 یکی خست پر مایه انگشته  
 فرست و نزدیک دستان بسا  
 زن از جگره رفت و با لوان  
 پر اندیشه شد جان سینه خست  
 زن از بیم او گشت چون بند  
 بدو گفت سینه خست کانی ز شک  
 زمان تا زمان پیش من بگری  
 دل روشن شد تو بد گمان  
 بدو گفت هستم یکی چاره جو  
 بهمانی ز جامه ز پیرایه  
 روم من سوی خانه همتان  
 بدین جگره رود ابه پیرایه  
 بیاوردش افسری زرنگا  
 بدو گفت سینه خست بنمایم  
 سپردم برو دابه گفت این چیز  
 بها گفت بگذر چشم من  
 درم گفت فردا در هم با هر دو

همی کز بدانت گفت ار اوی  
 نیا ند بختش برور راستی  
 جوان جامه پای گرانا یه دید  
 برآشت و کیسوی اورا بست  
 کشیدش زن چاره کر را بموی  
 بخشم اندرون شد از ان ز غمی  
 زمانی همی بر دوشش کشان  
 بیکنه اورا هانجا به بست  
 وز انجا باخ اندر آمد درم  
 در کاخ بر خوشتن بر بست  
 بفرمود تا دخترش رفت پیش  
 دوکل باید و کس آبدار  
 برودا به گفت ای گرانا به  
 چه ماند از نکوداشتن در جهان  
 شکر چرا کشتی ای ما بروی  
 که این زن پیش که آید همی  
 سخن بر چه سانسست و اینمرد  
 ز گنج بزرگ اسیر تا زمان  
 بین نام بد و ادخواهی بیار

بیار است دل را به پکار او  
 همی دید از او کز همی کاستی  
 هم از دست رودا به پیرایه  
 بر پیچید و بر روی افکنده بست  
 بیاورد و افکند اورا برو  
 بخواری کشیدش برو می زنی  
 بیکنه بر خاک چون پیشان  
 همی کوفت پای و همی زد بست  
 همی بود با درد و اندوه و غم  
 از اندیشگان شد بگردار بست  
 همی دست بر زد بر خسار پیش  
 همی شست تا شد کلان تا بد  
 چرا بر گزید می تو بر گاه چاه  
 که نمود دست اشکار و نهان  
 همه را از با پیش مادر بگویی  
 بنزدت ز بهر چه آید سسی  
 که زیبا می سر بند و انجسرت  
 با ماند بسیار سود و زبان  
 چون زاده خود دخت هرگز با

زمین دید رودابه وشت پاک  
 فرورفت از دیدگان آب مهر  
 یا در چنین گفت کامی پر خرد  
 مرا ما در هم گز ترا دی زین  
 سپیدار وستان بکابل ماند  
 چنان تنگ شد بر دل من جهان  
 خواهم بدن زنده بی روی او  
 بدانکه مرا دید و با من نشست  
 چو از دیدنی چیز دیگر ز رفت  
 فرستاده شد نزد سام بزرگ  
 زمانی به پچپد و رنجور بود  
 سرانجام او گشت بهداستان  
 به نیکار گشته زما زدران  
 فرستاده را داد بسیار چیز  
 بست بهین زن که کند این  
 فرستاده آمده نامه بود  
 فرو ماند سیندخت زین گهگوی  
 چنین داد پاسخ که این خورد  
 بزد گشت و پور جهان پهلو  
 فرو ماند از شرم ما در بیجا  
 بخون دوزخس بیار است چه  
 همی مهر جان مرا بشکرد  
 ترقی ز من نیکب یا بد سخن  
 چنین مهربا ویم با تش نشاند  
 که گریان شدم آشکار و نهان  
 جهانم نرسد ز دیکت موی  
 به پیمان گرفتیم و شمس نیست  
 میان من و او خود آتش نیست  
 فرستاد پاسخ بز آل سترگ  
 سخنانی با بسته گفت بشنود  
 پرسید از موبد باستان  
 ابا خویش و پیوند نام آوران  
 شنیدم همی پاسخ سام نر  
 زوی بر زمی و کشیدی برو  
 مرا پاسخ نامه این جامه بود  
 پسند آمدش ز آل راجت او  
 چو دستان ز پیرایگان کرد  
 همیوار و بارای و روشنوا

هزار بار هر پست و آهوی کج  
 شود شاه گیتی بدین خشناک  
 نخواهد که از تخم ما بر زمین  
 بزن گفت گامی زیرک هوشیا  
 میا و الب تو بخت ارچاک  
 ره کرد زن را و بنواختش  
 چنان دید دخترش را در نهان  
 برآمد ز بیمار و گریان بخت  
 برآمد زور گاه مهربان  
 که کرد پیدا که شناسش  
 کجا پند کس نشنود در جهان  
 همی پوست بر نفس گفتی بخت  
 کزو کرده بد زوال بسیار  
 که کرد پسر پیش او اندکی  
 بر آرد ز کابل بخورشید خاک  
 کسی پامی خویش اندر آرزین  
 چنین کن همیشه لب بسته و  
 سخن را فرو کن هماغا بجاک  
 چنان کرد پیدا که شناسش  
 کجا پند کس نشنود در جهان  
 همی پوست بر نفس گفتی بخت  
 کزو کرده بد زوال بسیار

آگاسی یافتن مهربان از شفق رواد  
 و زال و بر آفتن و براه آوردن سینه خست

گرانمای سینه خست راخته دید  
 پرسید و گفتش چه بودت بگو  
 چنین با بخش داد سینه خست با  
 از این کنج آبا و باین خواسته  
 از این کاخ آباد و این بوستان  
 و زمین بندگان سپهبد پست  
 و زمین چهره و سرو بالامی ما  
 بدین آبداری و این راستی  
 اورا رخس پر مریده دل آشفته دید  
 چرا پر مریدت دو کلرکت رو  
 که اندیشه در دلم شد دراز  
 و زمین تازی اسپان آریسته  
 ازین کار می دل بوستان  
 و زمین تاج و این خیر و نی  
 و زمین نام این دافن و آری ما  
 زمان تا زمان آیدش کاستی

بنا کام باید بدشمن سپرد  
 یکی تنک صندوق ازین است  
 بخشیم و دادیم آبش برنج  
 چو برشد بخورشید و شد سایه  
 بر اینست انجام و فرجام  
 بسیندخت هراب گفت این سخن  
 سزای سنجی بدینسان بود  
 یکی اندر آید یکی بگذرد  
 به تنگی دل غم نگرود در  
 بدو گفت سیندخت کاینده  
 چگونه توان کرد از تو نهان  
 خرد یافته مؤبد نیک بخت  
 ز دم داستان تا ز راه خود  
 فرود بر سر سرور داد خم  
 که کردون نه آسان همی گذرد  
 چنان دان که رود به پایگاه  
 برده است روشن دل او ترا  
 بسی دادش پند و سودگی  
 دلش بر غم و درند بیستم همی

همه رنج ما باد باید بشود  
 درختی که تریاک او در بر است  
 بر آویختم از برشس تاج کوچ  
 بنحاک اندر آمد سر ما یه  
 ندانم کجا باشد آرام ما  
 نو آوردی و نو بگردی کهن  
 یکی خوار و دیگر تن آسان بود  
 که دیدی که چرخش همی بشود  
 برین نیست پیکار با او گر  
 بروی دگر بر نه در استان  
 چنین راز و این کارهای کن  
 بفرزند زود داستان خست  
 سپید بگفت ارمن من کرد  
 بزکس گل سبج را دادم  
 که ارا همی باید ای پر خرد  
 نهانی نهاده است هرگونه دم  
 یکی چارمان کرد باید نگاه  
 دلش خیره پنجم همی روی زرد  
 لبش خشک و دم سرد بیستم همی

چو بشنید عهد باب بر پای حبت  
 نفس گشت لرزان و رخ لا بود  
 همی گفت رود ابد با رود چون  
 چو اندید سینه خت بر پای حبت  
 چنین گفت که بهتر اکنون یکی  
 در آغوش همان کن که رامی آیت  
 به چپید و انداخت او را دست  
 همی گفت چون دختر آمد پدید  
 نخستم زرقم براه نیا  
 پسر کو ز راه پدر بگذرد  
 یکی و ایسان ز و بر این بلند  
 مرا کار زارست گفت آرزو  
 نشان پدر باید اندر سر  
 همم بیم جانست و هم جای  
 اگر سام مل با شو چو شاه  
 ز کابل بر آید ز خویشید دود  
 چنین گفت سینه خت با مرزبان  
 کزین آگهی یافت سام سواد  
 وی از کرکساران بدین گشت باز  
 نهاد از برد دست تیغ دست  
 پراز خون جگر لب پراز باد سرد  
 بریزم برو می زمین خود کنون  
 کمر کرد بر گرد گاهش دود  
 سخن بشنو و گوشش در اندکی  
 روان و خرد ره نهای آیت  
 خروشی بر آورد چون پیل است  
 بیایتمش در زمان سهر برید  
 کنون ساخت بر من چنین کیمیا  
 و قهرش ز پشت پدر نشد  
 بدانکه که در جنگ شد شیر جنگ  
 پراز نیا همچین داشت نوحی  
 روان بود ار کمر آرد سوز  
 چرا باز داری کسرم را جنگ  
 بیایند بر ما یکی دستگاه  
 نه آباد ماند نه گشت و درود  
 کزین ده کردان نخره زبان  
 بدل ترس و بیمار و تشکی مد  
 گشاده شده این سخن نیت را

چنین گفت هرباب کایا هر دو  
 چنین خود کی اندر خود با خود  
 مرا نیستی دل بدین در روند  
 ز زوال گرانمایه و اما دوه  
 که باشد که پیوند سامه سوا  
 بدو گفت سینه دخت کایا فرات  
 گزند تو پیدا اگر زدن است  
 چنین است این بر دلم شد است  
 کز آنگونه دیدی مرا در دناک  
 اگر باشد این نیست کاری سخت  
 فریدون بسرو زمین گشت شد  
 که از آتش و آب و از باد و خاک  
 بسینه دخت بسرو هرباب گوشت  
 بیاورد پس یا سخ نامه پیش  
 هر آنکه که بیگانه شد خوش تو  
 بسینه دخت فرمود پس نامه  
 برسد سینه دخت از آن تیره مرد  
 و زمان چون بهشت برین کلستان  
 بدو گفت پیمانت خواهم تخت  
 سخن هیچ با من بگویی  
 که مر خاک را با و فرمان برد  
 اگر اینی یافتی از گزند  
 نباشد همی داند این که و میر  
 نخواهد ترا هو از ماقتند  
 بجنگتا رکشی مسبا و م نیاز  
 دل در دمنده تو بند من است  
 همین بدگمانی مرا از تخت  
 نعم خسته شادی ز دلان پاک  
 که چنین بداندیش با گریخت  
 چها بخوی و ستان همی کرد یاد  
 شود تیره روی زمین باناک  
 دلی پر کینه سری بر ز خوش  
 و را گفت خوش کن این کام چها  
 بشد تیره رای بداندیش تو  
 که رود ابه را خیر و پیش من  
 که رود ابه را اندر آرد بگرد  
 بگرد و تپی روی کابلستان  
 که او را سپاری بمن بند است  
 بر

یکی سخت پیمان تند زو سخت  
 زبانه داد سینه خت را نامجوی  
 بدو گفت بنکر که شاه زمین  
 نماز بروم بی نام و آب  
 چو بشید سینه خت سر پیش او می  
 برید ختر آمد پراز خنده لب  
 همی شروه دادش که بجای تنگ  
 بنا دارد دانه مهراب کرد  
 که نازار داز کینه یک نامروی  
 کنون زود پیرایه یکسای ورد  
 بدو گفت برود ابه پیرایه صیت  
 روان مرا پور سالم است خفت  
 به پیش پدر شد چو خورشید شرق  
 بهشتی بد آرگشته پر نکار  
 پدر چون و را دید خمبزه کانه  
 بدو گفت کامی شسته مغز از خرد  
 که با اهرمن خفت گردد پیری  
 گراز دشت فغان یکی مارگیر  
 چو بشید رود ابه پاسخ بخت

بچاره دلش داز کینه شست  
 که رود ابه را بد نیارد بری  
 سر از ما کند زین سخن پر ز کین  
 شود پست رود ابه بر رود ابه  
 فرود برود بر خاک بنهاد روی  
 گشاده رخ و روزگون زیر شب  
 ز کور زبان کرد کوتاه چنگ  
 یکی سخت سو کند را نام برد  
 بران سر و سپین بر ما هر وی  
 به پیش پدر شو بزاری بموی  
 بجای سرمایه بهمایه صیت  
 چرا آشکارا بساید نهفت  
 بیاقوت دزر اندرون گشته غرق  
 چو خورشید تابان بحر مهبأ  
 جهان آفرین را نهانی بخواند  
 به پرگوهران این کی اندر خورد  
 که نه تاج بادت نه انگشتری  
 شود مغ به بایدهش کشتن تیر  
 ز شرف پدر رود ابه بر فروخت



سینه شوره بر نرگسان و شرم  
 پدر دل پر از شرم و سر بر خجک  
 فرو خواهنشید و نزد سحر دم  
 همیگشتن غران بسان پلنگ  
 زغان مصفر بخون آزوده  
 بیزدان گرفتند هر دو پناه  
 همان دختر و نام با دستکاه

آگاه بی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه  
 و غمگین شدنش و فرستادن نوذر را

### بطلب سام

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ  
 ز پیوند مهراب و از مهر زال  
 ز مهراب و دستان سام شرک  
 سخن رفت هر گونه با موبدان  
 و زان هر دو آزاده ناهمال  
 چنین گفت با بخردان شهریار  
 به پیش سزافراز شاه جهان  
 چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ  
 که بر ما شود زین و ژیم روزگار  
 فرویدون ز ضحاک کستی بشت  
 برون آوریدم برای و جنگ  
 نباید که بر چهره از عشق زال  
 که مهراب کابل رخسار بست  
 چو از وقت مهراب از پور سا  
 نهال سرافکننده کرد و دهل  
 یک سونه از گوهر ما بود  
 بر آید یکی تیغ تیز از نیام  
 و گرتاب گیر و سوی اوست  
 چو تریاک باز هر همتا بود  
 ز گفت بد آکنده کرد و سرش  
 کند شهر ایران پر آشوب و ریخ  
 چو تریاک باز کرد مکر تاج و گنج  
 که این دستا نه با بجای آورم  
 بجویند تا این چه رای آورم

نباید که این کار گردودراز  
 کنون این سخن را چه پاسخ دهید  
 همه مؤبدان آفرین خوانند  
 بختند کز ما تو و انا ترس  
 همان کن کجا با خود در خورد  
 چو بشنید از ایشان کز انبیا  
 بفرمود تا نودر آمد پیش  
 بدو گفت پیش سام سوار  
 چو دیدی بجویش کز اینو کرا  
 هانگاه برخواست فرزند شاه  
 سوی سام نیرم نهادند  
 چو زینکار سام مل اگاه شد  
 همه ناداران پذیره شدند  
 رسیدند پیش سام سوا  
 پیش گرفتند بایکدگر  
 از آن پس نشیند در مرغزار  
 پیام پدر شاه نودر بداد  
 چنین داد پاسخ که فرمان کنم  
 بدندان مردان روزم همان سام

بخت اندر آرد کس سرور از  
 بکشید تا رای فرخ بنید  
 و را خیر و پاکدین خوانند  
 بیایستنیها تو انا ترس  
 دل آرد با را خود بشکرد  
 سرانجام آن راهی هست  
 ابا و شرکان و بزرگان خویش  
 پیش که چون رستی از کلا  
 ز نزدیک ما کن سوی خانه  
 ابا و شرکان سر نهادند  
 ابا زنده پیلان پر خاشومی  
 پذیره سوی پورکی شاه شد  
 ابا زنده پیل و غیره شدند  
 بزرگان ابا نودر تا بدار  
 روان و بزرگان پر خاشومی  
 سخن گفته آمد ز هر دو تن  
 بیدار او سام مل گشت  
 ز ویدار او را پیش جان کنم  
 بیدار سام آن گروه شاد گم

نخست از منوچهر برودند نام	نخاوند خواند گرفتند جام
گرفتند شادوی زهر کشوی	پس از فودر و بسام هر هری
چو خورشید رخسده بکشاودان	بشادی سرآمد شب دیر باز
هیون تکاور بر آورد و پر	خروش تبیره برآمد زور
بفرمان او برگرفتند راه	سوی بارگاه منوچهر شاه
بیاراست دیهیم شاهنشاهی	منوچهر چون یافت زواکهی
چو دریای جوشان بر آورد و جوش	ز ساری و آملی برآمد خروش
ایا جوشن و گرزهای گران	برفتند آنگاه زوبین و ران
سپر و سپر بافتند سرخ و زرد	سپاهی که از کوه آکوه مرد
ابا تازی اسبان و پیلان گنج	اباکوس و بانامی وردیند سنج
بهان بادرفش و تبیره شدند	از انگوته لشکر پذیره شدند

آبدن سام نزد منوچهر و سرگذشت رزم  
 مازندران گفتن و فرستادن منوچهر زال  
 و بخت محراب

چو آمد نزدیکی بارگاه	چو شاه جهاندار بنمود رود
چو شاه جهاندار بنمود رود	منوچهر برخواست از تخت گما
منوچهر برخواست از تخت گما	برخویش بر تخت بنشاستش
برخویش بر تخت بنشاستش	پس از گریه ساران مازندران
پس از گریه ساران مازندران	

پرسید بسیار ز و تیمار خورد  
 که شادان نری ای شاه آجا و جان  
 بر فتم دران شهر دیوان نر  
 که از تازی اسبان تکاور تر  
 سپاهی که سکار خوانندشان  
 ز من چون پیشان رسیدگی  
 بشهر اندرون نغره می داشتند  
 سپاهی گران کوه تا کوه مرد  
 همه پیش من جنگجوی آمدند  
 زمین جنب جویان شد و دریا  
 بر افتاد ترس اندرین لشکر  
 مرا کار افتاده بود از زمان  
 بر افراشتم گرز سیصدنی  
 بمیر فتم و کوفتم مغر شان  
 بهر حله صد تن فکندم ز پامی  
 چو آبوره از بر شیر نر  
 خیره جهاندار سلم سترک  
 جهانجوی با نام کرکوی بود  
 ز ما در هم از تخم ضحاک بود

سپهبد سخن یکت بیکت یاد کرد  
 ز جان تو کوه بد بد گمان  
 چه دیوان که شیران پر جان  
 ز کردان ایران دلاور ترند  
 پلنگان جنگی گمانندشان  
 از آواز من مغر شان شده  
 وزا نفس همه شهر بگدشتند  
 که پیدا نند روز روشن ز کرد  
 چنان خیره و پویه پوی آمدند  
 پس اندر فراز آمد پیش خا  
 ندیدم که تیمار او چون خرم  
 ز دم بانگ بر شکر گمان  
 بر ایچتم باره آسنه  
 تپی گشت از یقیم مغر شان  
 بهر گرز دیوی شده خاکساک  
 رسیدند یکسر ازین کادور  
 به پیش اندر آمد بگردار کرک  
 یکی سسر و بالا بکوری بود  
 سر سرکشان پیش او خاک بود

بنده دشت پیدای کوه و نرخی  
 رخ تا مدار این ماکت نزد  
 سپه را با نجاسی بگذاشتم  
 که چون آسپاشد برایشان زمین  
 سر اسرسوی رزم کردند ای  
 همان زخم کویال سرباز من  
 چو پیل زبان باکت دراز  
 چو دیدم خمیدم ز راه کردند  
 به پیکان پولاد و تیر خدنگ  
 چو آتش بر او تیر میر ختم  
 بشد دوخته تنگ با منقرش  
 بر آید یکی تیغ بندی بست  
 کزو کوه ز نهار خواهد بجان  
 همی جشمش تا کی آید بخت  
 من از چهره چنگال کردم دراز  
 ز زمین برگرفتم بگردار شیر  
 ز دم تیغ بندی در بر میان  
 سپه روی بر کاشت از کانداز  
 بهر سوشند از بختی رسم کرد

سپاهش بگردار مور و ملخ  
 چو برخواست از آن لشکر کین  
 من آن گرزیک زخم برداشتم  
 چنان بر خور شدیم از پست  
 دل آمد سپه را همه باز جای  
 چو بستند کرکوی آوار من  
 بیاید نزدیک من رزم ساز  
 مرا خواست کار و بزم کند  
 کمان کیانی گرفتیم بختک  
 عقاب تکاور بر این ختم  
 کمان چنین شد که سندان برش  
 بنگه کردم از کرد چون سیل  
 چنان آمدم شهریار کمان  
 وی اندر شتاب من اندر در  
 چو آمد بر دم مرد جنگی سباز  
 گرفتیم کمر بند مرد ولی  
 بنخاکش فکندم چو پیل زبان  
 چو افتند شد شاه از آن کو خوا  
 نیشب فوار و بیابان کوه

سوار و پیاده دوره سی هزار  
سپاهی و شهری و جنگی سوار  
گرفتار گشتند از آن سروران  
چه بنجد بداندیش با نخت تو  
چو بشنید گفتار سالار شاه  
چو روز از شب آمد بخوشش  
می و مجلس آراست شد شادان  
به بگاز کوتاه کردند شب  
شب و روز شد پرده بارگاه  
بیاد سپهدار سام شرک  
شاه آفرین کرد آن بهیمان  
که شاه جهان بیشتر گرفت  
چنین گفت با سام شاه جهان  
بهند وستان اندر آتش فرو  
نباید که او یا بد از تو رها  
زمان تا زمان زو بر آید خروشا  
هر آنکس که پیوسته او بود  
سرازتن جدا کن زمین را بشوی  
به و شاه چون خشم و تیزی نمود  
فکنده پدید آمد در شب  
همانا که بودند سیصد هزار  
ده و دو سپهزاری نام او را  
به پیش پرستنده بخت تو  
بر افراخت تا ماه قرخ کلاه  
ستوی گرفتند فروشد بکوه  
جهان پاک دید از بد بندگان  
بیاد سپهدگشا و دلب  
کشاوند و دادند پشاه راه  
بترد منوچهر شاه بزرگ  
بیمخواست گفتن ز مهراب زال  
سخن را بروی دردم سر گرفت  
کزید برو با گزیده جهان  
همه کاخ محراب و کابل بود  
که او مانده از تخمه اردو با  
شود رام گیتی پر از جنگش  
ز پیوند سخاک جا دو بود  
ز پیوند سخاک و خوشیان او  
نیارست آنکه سخن برسنزد

چنین داد پاشخ که ایدون کنم	که کین از دل شاه بیرون کنم
بروسید تخت و بنالید روی	بر آن نامور مهر انگشت اوی
سوی قاتر نهاد سر با سپاه	بر آن باد پویان پونیده راه

آگاهی یافتن زال از آمدن سنانم بکنک مهرباب و

باز و اشتکش از آن

بهراب و دستان رسید این سخن	که شاه و سپهبد فکند بن
بر آمد همه شهر کابل بخوش	وز ایوان مهرباب بر شد خروش
چو سینه تخت و مهرباب و دایه	بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان از کابل همی رفت نال	فرو بست گنج و بر آورده مال
همی گفت اگر ارد های درم	بیاید که کیستی بسوز و دم
چو کابلستان را بخواد بسود	نخستین سر من بیاید و دود
به پیش پدر شد پراز خون گلبر	پرانیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام و سپه	که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخو استند	درفش فریدون بسیار استند
پذیره شدن را بقره زدند	سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان بزرگین فین	بیار استه سرنج و زرد و سفین
چو دستان پدید آمد از دور سام	بر انجخت بالامی از تریج سام
چنین تا بنزد یکس شدند زال نه	بشد شاه و از آن چهره و مال او
چو روی پدر وید دستان سام	پیاده شد از اسب و بگذار کام

پیاده بزرگان شدند از دو کوه  
 زمین را بپوسید زال و لیر  
 نشست از بر تا زمی اسب سمند  
 بزرگان همیشه او آمدند  
 که از رده گشته است از توید  
 چنین داد پاسخ کرین پاک نیست  
 پدر کریم از آرد خسرو  
 مگر تا زبان را بر اند چشم  
 چنین تا بدرگاه سام آمدند  
 فرود آمد از اسب سام سواد  
 چون زال اندر آمد به پیش پدر  
 یکی آفرین کرد بر سام کرد  
 که بیدار دل پهلوان شاد باد  
 ز تیغ تو الماس بریان شود  
 کجا ویزه تو چه روز جنگ  
 پهری کجا باو گرز تو دید  
 زمین سبز بپرس سبز با دوا تو  
 همه مردم از دلو نوشاوان  
 مگر من ز دوا تو بی بهره ام

چو سالار خواه و چو دیهیم چو  
 سخن گفت با او پذیر و پیر  
 چو زرین درخشنده کوه بلند  
 به بیمار و با گفت کو آمدند  
 یکی پورش آورده کشش هیچ  
 سرانجام مردم بجز خاک نیست  
 همانا سخن بر سخن نگذرد  
 پس از شرم آب اندر آرد چشم  
 گشاده دل و شاد کام آمدند  
 هم اندر زمان زال را داد با  
 زمین را بپوسید و گسترود  
 و ز آب و و ز کس یکی گل گسترود  
 ز دانش بر سقده داد ماد  
 زمین روز جنگ تو گران شود  
 شتاب آید اندر ساه و رنگ  
 همانا ستاره نیاروشید  
 روان غرزد گشت بنیاد تو  
 ز تو داد با بد زمین و زمان  
 و گر چه به پیوند تو شهرام



یکی مرغ پرورده ام خاک خود  
ندانم همی خویشتن را گناه  
مگر آنکه سام مل استم پدر  
زما در بزادم پسنداختی  
فکنده به بیمار ز اینده را  
نه کهواره دیدم نه بستان شیر  
بروی بکوه و سیفکندیم  
ترا با جهان آفرین بود جنگ  
کسوف کم جهان آفرین پرورید  
هنر هست و مردی و تنغ ملی  
ابا تخت و با گنج و گرزگران  
نیستم بکابل بفسطان تو  
تو گفتی که هرگز نیارامت  
زما زندان هدیه این ساختی  
که ویران کنی کاخ آبادن  
من اینک به پیش تو اسادم  
بازه میانم بدو نسیم کن  
که هراب و کابل بفرمانت  
چه کرد او کناه و چه دیدی از کجا

۲۰۰  
ز کیتی مرا نیست با کس بسود  
که بر من کسی را بید نیست را  
اگر نیست با این ترا دم هنر  
بکوه اندرون جا یکدستی  
با تش سپردی فراینده را  
ند از هیچ خویشی مرا بود در  
دل از ناتو و آرام برکنیم  
که از چه سپید و سیاه است  
بچشم خدائی بمن بسکرید  
یکجی یار چون هستر کابلی  
ابا رای و با هر و تاج سران  
بجهد اشتم رای و پیمان تو  
درختی که کاری بسیار است  
هم از کرکساران بدین باختی  
چنین داد خواهی بسی اذن  
تن زنده خشم ترا داده ام  
ز کابل میبای با ما سخن  
به پیمان تو نیستش رای است  
که نزدش بخشنه نهادی خود  
با